

یادداشت‌های روزانه ویرجینیا وولف . خجسته کیهان

۱۷۷ ویرجینیا از دوران کودکی می‌خواست نویسنده شود و خواهرش ونسا مصمم بود نقاشی کند. ظاهراً ویرجینیا در آن دوران که با شادی تمام می‌گذشت، نویسندگی را آغاز کرد و بیشتر اوقات برای سرگرمی و رضایت خود می‌نوشت. توبی، برادر ویرجینیا دوستان دانشگاهی‌اش را از کمبریج دعوت می‌کرد و کلایوبل که بعدها با ونسا ازدواج کرد، یکی از آنها بود. ویرجینیا ابتدا به این مردان جوان با نظر انتقاد می‌نگریست، ولی بزودی آموخت تا در گفتگوهای شرکت کند که برایش کاملاً تازگی داشت. اگرچه او از آموزش رسمی بی‌بهره بود، اما پدرش کتابخانه خود را در اختیار او نهاده بود و ویرجینیا خواننده سیری ناپذیری بود. حالا که با دانشجویان کمبریج سر و کار داشت، هر چیز را با روشهای جدلی و استدلالی که در گذشته از آن بی‌بهره مانده بود، می‌آموخت. در آن دوران ویرجینیا با نوشتن گزارش‌های ادبی بر معلومات خود می‌افزود.

لئونارد وولف که بعداً با ویرجینیا ازدواج کرد، در یک خانواده پرجمعیت یهودی به دنیا آمده و در کمبریج تحصیل کرده بود. او

به گروه «آپوستل» که از دانشجویان نخبه تشکیل شده بود، تعلق داشت، گروهی که نوعی فراماسونری روشنفکری تلقی می شد. لئونارد نخست به خدمت در مستعمرات در آمد و به سیلان سفر کرد؛ پس از ۶ سال اقامت در این کشور، هنگامیکه برای مرخصی به انگلستان بازگشته بود با ویرجینیا آشنا شد، از شغل خود استعفا داد و با او ازدواج کرد. ازدواجی که علیرغم بیماری ویرجینیا، موفق و پایدار ماند و در حالیکه لئونارد هر چه بیشتر درگیر فعالیت سیاسی می شد، ویرجینیا نوشتن این خاطرات را آغاز کرد.

ویرجینیا، نه تنها به دلیل عنوان پدر، بلکه از نظر خلق و خو نیز یک لیدی بود و بنا به رسم آن زمان، این خود یکی از دلایل نگارش خاطرات به شمار می رفت؛ زیرا در اوایل قرن بیستم تنها زنان اشرافی رویدادهای زندگی خود را یادداشت می کردند. با این حال باید افزود که وضعیت اجتماعی او بسیار پیچیده بود. ویرجینیا وولف پیش از تشکیل گروه بلومزبری نیز زنی بسیار اجتماعی بود که با افراد گوناگون معاشرت می کرد. پدرش از طبقه بالا بود، طبقه کارشناسان و افراد حرفه ای شامل وکلا، کارمندان دولت، ادبا و پزشکان. برای این طبقه موفقیت ثمره هوش، استعداد، کار و کوشش بود. آنها غالباً پسران خود را به دانشگاههای آکسفورد یا کمبریج می فرستادند، در محله کنزینگتون در خانه های تاریک و با مبل و اثاث جاگیر و بی اندازه زندگی می کردند و خدمتکاران بسیار داشتند. دانشگاههای انگلستان در دهه ۱۸۷۰ درها را به روی زنان گشوده بودند و نسل ویرجینیا وولف شاهد پی آمدهای این گشایش بر افکار زنان بود. با این حال به مدرسه نرفتن ویرجینیا و خواهرش در آن دوران تعجب آور نبود. یک لیدی پیش از هر چیز برای خانه داری تربیت می شد و یک زن می بایست زندگی خود را صرف رسیدگی به شوهر، فرزندان و خویشان کند.

افراد خانواده ستیون براساس معیارهای اجتماعی دوران ویکتوریا، با افراد گوناگونی رفت و آمد داشتند که غالباً از طبقه متوسط بالا و دوستدار ادبیات بودند. اکثر افراد خانواده ستیون و بسیاری از دوستانشان کتابهایی نوشته بودند و هنری جیمز، مردیت و جی. آر. لول به خانه پدری ویرجینیا رفت و آمد می کردند و در میهمانی های کوچک یکشنبه بعد از ظهرها، غالباً از آثار شلی یا لاروشفوکو نقل قول می شد. با این حال لسللی ستیون از نظر اجتماعی محافظه کار و متمایل به سنت ها بود؛ از این رو ویرجینیا میان نسل خود و والدینش فاصله ای طولانی می یافت. اختلافی که میان ساکنان محله

کنزینگتون و بلومزبری نیز به چشم می خورد. رفتارها، معیارهای اخلاقی و عاداتهای گفتاری بلومزبری به زمانه ما نزدیک تر بود. از این رو شاید بتوان گفت که دنیای مدرن با هنجارهای اجتماعی و زیبایی شناسانه اش در دهه ۱۹۱۰ به وسیله حلقه کوچکی در بلومزبری شکل گرفت.

با این حال از دیدگاه ساکنان کنزینگتون نقل مکان به بلومزبری، ترک یک محله خوب و انتخاب یک محله نامناسب برای زندگی بود و ونسا ستیون که همواره دشمن عرف و جویای آزادی و شیوه های نوین بود، با این مهاجرت به خواسته خود جامه عمل پوشاند. به نظر ونسا روش قدیمی زندگی که آنها در آن بار آمده بودند، پرتفرعن، کسالت آور، خشک و بی روح و محدود کننده بود؛ شوخی ها به سنگینی مبل ها بودند و برای یک دختر، فهرست «نباید»ها از «باید»ها طولانی تر بود. ولی ویرجینیا به آن سادگی شکل زندگی والدینش را رها نکرد و در حالیکه به خاطر پدر وفادارتر بود، هرگز نتوانست شیوه های قدیم را کاملاً به دست فراموشی بسپارد. از این رو بعدها روابط خود را با دوستان محله کنزینگتون حفظ کرد و خانم های اشراف زاده به بلومزبری رفت و آمد می کردند. به این سبب لئونارد نیز در آنجا با حلقه ناممگونی از دوستان ویرجینیا روبرو شد که بعضی از آنها را در دانشگاه کمبریج می شناخت. دوستان بلومزبری که هنگام شروع نگارش این خاطرات در ۱۹۱۵ شهری نداشتند، ده سال بعد بر ادبیات و سایر حوزه ها تأثیر گذاشته بودند.

اما این دوستان مورد علاقه ویرجینیا وولف چگونه بودند؟ آنها گروهی از جوانان تحصیل کرده، غالباً اهل قلم یا نقاش با ذهنی فعال و جویای اعتدال بودند و تفکر را ارج می نهادند. به نظر آنها احساسات هرگز نباید بر منطق حاکم می شد. از این رو علیرغم فاجعه جنگ (اول جهانی) و گوناگونی نظراتشان، بلومزبری همیشه شاهد بحث و گفتگو بود.

در آغاز نگارش این خاطرات جمع بلومزبری نه در آن محله، بلکه در خانه تازه ویرجینیا و لئونارد در ریچموند به شکل تازه ای گرد هم می آمدند. ویرجینیا پس از آخرین حمله جنون، دوران نقاهت را می گذراند، ولی ظاهراً بهتر شده بود. دوباره می نوشت و از مصاحبت لئونارد لذت می برد و خوشبخت به نظر می رسید. با وجود این زندگیش از سایر جهات آنچنانکه انتظارش را داشت نبود؛ درسی و سه سالگی هنوز اثر برجسته ای منتشر نکرده بود و پیرامونش جوانانی را می دید که باشتاب به سوی شهرت پیش می رفتند. او از



از باری که بر خاطر م سنگینی می‌کرد، کمتر شده و با اینکه هنوز نوشتن را از سر نگرفته‌ام، پر کردن این صفحات که به خودم وعده آن را داده بودم و سر فرصت و با فراغت به آن می‌پردازم، به سراب می‌ماند.

ویرجینیا و کلا بویل (شوهر خواهرش)، ۱۹۱۰.

گذشته فقیرتر بود و می‌دانست که سلامتی‌اش در خطر است. از این گذشته هنوز شکل ادبی مناسبی را نیافته بود و در حالی که موفقیت بزرگ زندگی در آینده انتظارش را می‌کشید، با تشویش فراوان چشم به راه انتشار نخستین رمانش بود.

۱۸۰

دوشنبه ۴ اوت ۱۹۱۸

در انتظار خرید دفتری هستم که در آن برداشتها و احساساتم را، ابتدا درباره کریستینا رُزتی و بعد درباره بیرون یادداشت کنم، بهتر است آنها را همین جا بنویسم. در واقع تقریباً پولی برایم باقی نمانده چون نسخه‌های بسیاری از کتاب لوکنت دولیل را خریده‌ام. کریستین دارای این تشخص بزرگ است که شاعر به دنیا آمده و ظاهراً خودش از مدتها پیش به این، استعداد پی برده... اما اگر قرار بود پرونده‌ای بر علیه خدا باز کنم، او از نخستین شاهدانی بود که فرامی‌خواندم. خواندن اشعارش غم‌انگیز است. او ابتدا خود را از عشق محروم کرد، که معنی‌اش محرومیت از زندگی نیز هست؛ و بعد به احترام آنچه گمان می‌برد خاستگاه دینش باشد، از شعر نیز دست کشید. کریستین دو خواستگار خوب داشت. ویژگیهای اوکی منحصر به فرد بود... او وجدان داشت. کریستین تنها می‌توانست با گونه خاصی از یک مسیحی ازدواج کند و خواستگار اول تنها می‌توانست هر از گاهی به مدت چند ماه آن گونه خاص باشد. عاقبت هم مرد به مذهب کاتولیک گروید و ناپدید شد. اما وضع آقای کالینز، خواستگار دوم بدتر بود. او واقعاً یک محقق و آدم خوشرویی بود. یک آدم منزوی که به دنیا پشت کرده بود و کریستین را به شدت می‌پرستید. هرگز نمی‌شد او را به راه آورد. به همین دلیل کریستین تنها می‌توانست با مهربانی در خانه او به دیدارش برود، نه بیش از این، و تا آخر عمر نیز به این دیدارها ادامه داد. در نتیجه به گمان من، او یک استعداد ذاتی و ناب را که فقط

کافی بود به آن پرو و بال دهد تا به حد عالی برسد، بر اثر زهد و پارسایی به ضعف کشاند. او به آسانی بسیار و همانطور که آدم تصور می کند، مانند کودکان خود به خود می نوشت. کریستین خیال پرداز بود. آدم را به این گمان می انداخت که می توانست لوده و طنز باشد و به پاداش این همه فداکاری، در وحشت درگذشت، زیرا اطمینان نداشت که به رستگاری برسد. با وجود این اعتراف می کنم که فقط کتاب شعرش را ورق زده ام و به طور گریزناپذیری اشعاری را که از قبل می دانستم، خوانده ام.

چهارشنبه، ۷ اوت

خاطراتی که در اشهام می نویسم ریز مشاهداتم را درباره گلها، ابرها، سوسک ها و بهای تخم مرغ، در بر دارد و از آنجا که تنها هستم، رویداد دیگری نیست که در آن شرح دهم. تراژدی ما، له شدن یک پروانه و هیجانمان در شب گذشته، بازگشت خدمتکاران از لوئیس بود. آنها همه کتابهای لئونارد را درباره جنگ با خود داشتند و برای من مجله نقد انگلیسی را با مقاله بریلز فورد درباره جامعه ملل و داستان کاترین منسفیلد به نام خوشبختی، آورده بودند، هنگام خواندن خوشبختی مجله را روی زمین پرتاب کردم و بی اختیار با صدای بلند گفتم «کارش ساخته است». واقعاً نمی دانم پس از نوشتن چنین داستانی، از ایمان به زن بودن و نویسنده بودن او چه باقی می ماند. از این می ترسم که ناچارم بپذیرم ذهن او مانند خاکی بس کم عمق است که چهار پنج سانتیمتر روی صخره ای خشک و بایر را فرا گرفته. داستان خوشبختی به قدر کافی دراز است و به او این فرصت را می دهد که به ژرفای بیشتری برود. ولی او به زیرکی سطحی بسنده می کند؛ طرح آن نیز سراسر ضعیف و مبتذل است و چشم اندازی، هر چند ناقص، از ذهنی جالب را به دست نمی دهد. از این گذشته او بد می نویسد همانطور که گفتم خواندن داستان این اثر را داشت که کاترین مانسفیلد رازنی بی عاطفه و از نظر انسانی سنگدل می نمایاند. من آن را دوباره خواهم خواند، ولی گمان نمی کنم احساساتم تغییر کند. او حتماً به این گونه نوشتن ادامه می دهد و خودش و موری را راضی می کند. حالا از اینکه آنها نیامدند، نفس راحتی می کشم. ولی آیا رسیدن به این قبیل انتقادهای شخصی در داستان او نامعقول نیست؟

در هر حال از ادامه خواندن بایرون بسیار خوشحال بودم. دست کم او مزایای مردانه را دارد. از اینکه می بینم به چه سادگی می توان تأثیر او را بر زنان تصور کرد، تعریح می کنم

بخصوص بر زنان نسبتاً احمق یا کم سوادى که قادر نیستند در برابرش ایستادگى و مقاومت کنند. خيلى ها نیز مایلند او را از آن خود بدانند. از وقتى بچه بودم (همانطور که گرتلر مى گوید، انگار به این وسیله ثابت مى کند که آدم فوق العاده‌اى است) عادت داشتم زندگینامه‌هاى نویسندگان و شاعران مورد علاقه‌ام را با دقت بخوانم تا بتوانم با گردآوری هرگونه اطلاعاتى که مى شد درباره آنها به دست آورده، تصویری خیالی از آنها را تمام و کمال در ذهن بسازم. در آن دوران به نظرم مى آمد که اسامى کارپر و بایرون یا هر کس دیگری که مورد نظرم بود، در هر چه که مى خواندم، ظاهر مى شد. اما بعداً ناگهان آن شخص فاصله مى گرفت و به یکی از مردگان تبدیل مى شد. بدى بی اندازه اشعار بایرون نظرم را جلب مى کند. آن دسته اشعاری که مور با ستایشى نفس گیر ذکر مى کند - چرا آنها این اشعار را حاوی سوزان ترین آتش منظوم مى پنداشتند؟ آنها از اشعار ال. ای. ال و یا الویلر و یلکاکس بهتر نیستند. اطرافیان بایرون او را از نوشتن آنچه که خودش نسبت به آن تمایل داشت، یعنی طنز، منحرف کردند. او در حالی نوشتن را آغاز کرد که یک جلد طنز هوراس و شعر «هارولد کودک» را در دست داشت. بایرون باور داشت که «هارولد کودک» بهترین شعری است که تا آن زمان سروده، ولى در جوانی هرگز به اشعار خود ایمان نداشت. این رفتار از طرف آدمی چنین مطمئن و جزم گرا ثابت مى کند که او ذوق و استعداد شاعری نداشت. آدمهایی مانند وردزورث و کیتز به آثار خود ایمان کامل داشتند. در مطالعه شخصیت او غالباً به یاد روپرت بروک مى افتم، هر چند برای روپرت امتیازی محسوب نمى شود. در هر حال بایرون دارای نیرو و توانایی‌هاى درخشانی بود، از نامه هایش پیداست. او از بسیاری جهات دارای خلق و خویى عالی نیز بود، اما از آنجا که آنچه به طور تصنعی انجام مى داد کسی را نخواندند، رفته رفته بیش از آنچه آدم آرزویش را دارد، به هوراس کول شباهت پیدا کرد. تنها زنها مى توانستند او را جدی بگیرند و به کارهایش نخندند، اما آنها او را مى پرستیدند. من هنوز به لیدی بایرون نرسیده‌ام، ولى گمان مى کنم او به جای خندیدن، فقط کارهای او را تأیید نمى کرد. و بنابراین او بایرونى شد که مى دانیم.

جمعه ۸ اوت

در غیاب علاقه انسانی که آدم را شاد و آرام مى کند، بهتر است به خواندن بایرون ادامه

بدهم. پس از اعلام اینکه حاضرم پس از گذشت یک قرن عاشقِ بایرون شوم، حتماً قضاوت‌م دربارهٔ «دُن ژوان» جانبدارانه خواهد بود. گمان می‌کنم خواندنی‌ترین شعری باشد که تاکنون به این درازا سروده شده: کیفیتی که تا حدودی به حالتِ پرشی تصادفی در هم و برهم و چهارنعل تازندهٔ روشِ آن مربوط است. این روش به نوبهٔ خود یک کشف است. این همان قالبی است که آدم بیهوده به دنبالش می‌گشت. قالبی کشی که هر چه را برای گذاشتن در آن برگزینی، نگه می‌دارد. به این وسیله می‌توانست حالاتش را چنانکه تجربه می‌کرد بنویسد و آنچه را که به ذهنش می‌رسید بگوید. او به این که اثرش شاعرانه باشد پایبند نبود و از این طریق از نبوغِ شرارت‌آمیز خود که وادارش می‌کرد به طور کاذب متعلق به جنبش رومانتیک و آدمی تخیل‌گرا باشد، می‌گریخت. بایرون وقتی جدی است صادق است و می‌تواند با هر موضوعی که دوست دارد برخورد کند. او می‌تواند بی‌آنکه یک بار به جناح‌های دو طرفِ خود حمله کند، ۱۶ بند شعر بنویسد. او آشکارا از آن گونه ذهن‌های توانا و شوخی‌برخوردار بود که به قولِ پدرم، سِرِلسلی، به طبیعتی کاملاً مردانه تعلق دارند. من تاکید می‌کنم که این قبیل کتابهای غیرمجاز به مراتب از آنهایی که سر تا پا به توهمات پایبندند، بهتر هستند. با وجود این به نظر نمی‌آید که نمونه‌ای قابل پیروی باشد و در واقع مانند همهٔ چیزهای آزاد و ساده، فقط آدمهای ماهر و پخته می‌توانند در ساختنشان موفق باشند. اما بایرون چنین بود. این ویژگی به شعرش نوعی خشونت می‌بخشد که مرا وسط خواندن به رها کردنِ آن و تماشای چشم‌اندازها یا اطراف اتاق می‌کشاند. و امشب به لذتِ پایانِ بخشیدن به خواندن اشعار بایرون می‌رسم. با اینکه با توجه به لذتی که از خواندنِ هر بیت از آن برده‌ام، نمی‌دانم چرا باید از این پایان شاد باشم. اما همیشه چنین است، بی‌توجه به اینکه کتاب خوب باشد یا بد. مینارد کینز به همین نحو اعتراف می‌کرد که هنگام خواندن مقالات روزنامه‌ها همیشه یک دست راروی سطر آخر قرار می‌دهد تا بداند چقدر برای خواندن باقی مانده است.

دوشنبه ۱۹ اوت

راستی من الکترای سوفوکل را که مدتها در اینجا مانده بود، تمام کردم و باید بگویم که آنقدرها هم مشکل نبود. چیزی که هر بار آن را می‌خوانم به نظرم می‌رسد، طبیعتِ عالی داستان است. به نظر ناممکن می‌آید که نتوان نمایشنامهٔ خوبی از آن ساخت. شاید این

نتیجه وجود توطئه‌های سنتی در نمایشنامه‌ها باشد که به وسیله کار بسیاری از بازیگران، نویسندگان و منتقدین، رها از آنچه که سطحی است، بهتر می‌شوند، بطوریکه آخر به تکه سنگی می‌مانند که بر اثر حرکت دریا صیقل خورده باشد. همچنین اگر همه تماشاگران از پیش بدانند که چه روی خواهد داد، رفتارهای ظرفیانه تری کفایت می‌کند و کلمات به کار نمی‌آیند. در هر حال احساس من همیشه این است که آدم نمی‌تواند هر خط یا اشاره‌ای را با دقت بسیار بخواند و به آن بهای لازم را بدهد؛ و برهنگی ظاهری تنها در سطح است.

با وجود این مشکل دریافت احساس نادرست از متن باقی می‌ماند. من غالباً از اینکه جیب چقدر می‌تواند در یک متن ببیند، شرمسار می‌شوم؛ تنها تردیدم این است که آیا او زیاده از حد نمی‌بیند. همان کاری که گمان می‌کنم اگر قرار باشد یک نمایشنامه بد انگلیسی را بخوایم نقد کنیم، انجام می‌دهیم. آخر اینکه جاذبه خاص یونانی مثل همیشه نیرومند باقی می‌ماند. در حالیکه یافتن دلیل آن مشکل است. آدم با نخستین واژه‌ها تفاوت بی اندازه‌ای را احساس می‌کند که ما بین متن و ترجمه موجود است. با وجود این، زن قهرمان در زبان یونانی و انگلیسی یکسان است. او هم تیپ امیلی پروتته است.

کلیتیا مترا و الکترا به روشنی مادر و دختر هستند و بنابراین باید به یکدیگر علاقمند باشند، اما شاید اگر علاقه به کجراهه بیافتد، تبدیل به شدیدترین کینه‌ها شود. الکترا از آن دست زنانی است که برایشان خانواده، یعنی پدر، از همه چیز بالاتر است. او بیش از پسران خانواده حرمت سنت‌ها را حفظ می‌کند و احساس می‌کند که بیشتر به پدر رفته است تا به مادر. عجیب اینجاست که با اینکه آداب و سنت‌های قراردادی آن زمان کاملاً کاذب و مسخره‌اند، هرگز مانند آداب و رسوم ما انگلیسی‌ها که آن را پیش پا افتاده و فاقد شکوه می‌نمایانند، چنین به نظر نمی‌رسند. الکترا در مقایسه با زنان اواسط دوران ویکتوریا، زندگی بسیار محدودتری داشت، اما این امر بر او تأثیری نمی‌گذشت و فقط او را سختگیر و شکوهمند می‌ساخت. او نمی‌توانست تنها برای قدم زدن بیرون برود. در دوره ما کافی است که آدم یک خدمتکار و کالسکه داشته باشد.

۱۰ سپتامبر

با اینکه تنها کسی نیستم که در منطقه ساسکس، میلتون^۲ می‌خوانم، خیال دارم حالا که

شروع کرده‌ام، برداشت خود را از کتاب بهشت گمشده او بنویسم. منظوم از برداشت چیزهایی است که در ذهنم ته نشین شده است. بسیاری از معماهای کتاب را ناخوانده رها کرده و چنان به سادگی پیش رفته‌ام که مزه کامل آن را نچشیده‌ام. با وجود این می‌بینم، و تا حدودی بر این باورم که این مزه کامل پاداش مطالعاتی عمیق است. آنچه نظرم را جلب می‌کند، تفاوت عظیم این شعر با هر شعر دیگر است که به گمان من، به درونگرایی متعالی و غیر شخصی بودن احساس آن مربوط می‌شود. جوهر شعر میلتون از شرح شگفت‌انگیز، زیبا و استادانه بدن فرشتگان و جنگ و گریزها و سکونت گاه‌هایشان ساخته شده است. او با وحشت، عظمت، فلاکت و تعالی سرو کار دارد، اما نه از طریق شور و شوق قلب انسانی. آیا هرگز یک شعر عالی، غم‌ها و شادیهای سراینده‌اش را چنین اندک نشان داده است؟ شناخت زندگی او کمکی به من نمی‌کند؛ به سختی احساس می‌کنم که میلتون روزی زنده بوده و زنان و مردان را می‌شناخته، البته به غیر از شخصیت‌های بدعتی که گرد ازدواج و وظایف زنان جمع آمده‌اند. میلتون از نخستین هواداران برتری مردان بود، اما ظاهراً بدگویی او از زنان از بدشانسی شخصی‌اش مایه می‌گرفت و گویی آخرین حرف مغرضانه‌ای بود که در پایان بگو مگوهای داخلی بر زبان می‌آورد. ولی چقدر اشعارش نیرومند، نرم و آراسته است!

تصور می‌کنم حتی شکسپیر نیز پس از این، اندکی مشوش، داغ و ناکامل به نظر بیاید. فکر می‌کنم که این همان جوهری است که پس از آن هر شعر دیگری به نظر سست و رقیق می‌آید. آن ظرافت بیان ناپذیر سبک، که در آن هر پرده پس از دیگری مشاهده می‌شود، به تنهایی برای ایجاد خیرگی کافی است، حتی مدت‌ها پس از اینکه آنچه به ظاهر و در سطح می‌گذرد، پایان یافته است، در ژرفا باز هم می‌توان پیوستن‌ها، ازدگی‌ها، شادیه‌ها، بلاغت و استادی را یافت. گذشته از این، یا این که از وحشت لیدی مکبث، فریاد هملت و ترحم، علاقه یا الهام خیری نیست، شخصیت‌ها شاهانه‌اند و آنچه را که انسانها مکان ما در جهان و وظیفه ما نسبت به خداوند و دین می‌پنداشته‌اند، در آنها جمع آمده است.

دوشنبه ۲۰ ژانویه

خیال دارم وقتی دفتری خریدم این نوشته را در آن پاکنویس کنم، از این رو تعارفات مربوط به سال نو را حذف می‌کنم. این بار مشکل نداشتن پول نیست، بلکه پس از

گذراندن دو هفته در رختخواب، توانایی رفتن به خیابان فلیت را ندارم. حتی عضلات دست راستم همان احساس را دارد که تصور می‌کنم دست یک خدمتکار باید داشته باشد. عجیب اینجاست که هنگام نوشتن و ور رفتن با جمله‌ها نیز همان خشکی را حس می‌کنم، در حالیکه ظاهراً حالا باید نسبت به یک ماه پیش آمادگی ذهنی بیشتری داشته باشم. گذراندن دو هفته در رختخواب، نتیجه کشیدن یک دندان و خستگی و سردرد بود، ماجرای دراز و کسالت‌آور که مانند مه یکی از روزهای ژانویه غلیظ و رقیق می‌شد. در چند هفته آینده تنها اجازه دارم روزی یک ساعت بنویسم و مقداری را برای امروز صبح ذخیره کرده‌ام. از آنجا که لئونارد بیرون رفته و در ماه ژانویه عقب مانده‌ام، بهتر است نوشتن را شروع کنم. با وجود این بهتر است تذکر دهم که خاطره‌نویسی نوشتن محسوب نمی‌شود، زیرا همین حالا دفتر خاطرات سال گذشته را مرور کردم و از ریتم شتابان و درهم و برهم آن یکه خوردم، بطوریکه گاه انگار اسبی است که جست و خیز کنان به نحو تحمل‌ناپذیری از روی سنگ‌ریزه‌ها می‌گذرد. با وجود این اگر تندتر از سریع‌ترین ماشین تحریرها نمی‌نوشتم، اگر توقف و بازنگری می‌کردم، حتماً چیزی نوشته نمی‌شد. امتیاز این روش اینست که به طور تصادفی چند موضوع سرگردان را پشت هم می‌آورد و از این شاخ به آن شاخ می‌پرد، در حالیکه اگر درنگ می‌کردم، بسیاری از آنها را که مانند الماس در میان زباله‌ها می‌درخشند، حذف می‌کردم. اگر ویرجینیا وولف در ۵۰ سالگی، وقتی می‌خواهد خاطرات خود را از این یادداشتها بازنویسی کند، بتواند جمله‌ای را چنانکه شاید و باید بنویسد، برایش متأسف می‌شوم، بخاری دیواری را به او نشان می‌دهم و می‌گویم که می‌تواند با اجازه من این صفحات را به آتش بیاندازد و سیاه کند. اما چقدر بابت کاری که برایش آماده می‌کنم، به او غبطه می‌خورم! من هیچ کاری را بیش از آن دوست ندارم. این فکر از حالا وحشت شنبه آینده، روز تولد ۳۷ سالگی‌ام را کمتر می‌کند. تا اندازه‌ای به خاطر آن بانوی سالمند (در آن تاریخ هیچ ترفندی امکان‌پذیر نیست: آدم ۵۰ ساله، سالمند است. گو اینکه می‌دانم ویرجینیای ۵۰ ساله اعتراض می‌کند و من هم می‌پذیرم که او هنوز پیر نیست) و تا اندازه‌ای هم برای ایجاد پایه‌ای استوار برای امسال، خیال دارم شبهای این هفته نگاهت را به نوشتن شرح دوستی‌هایم و وضع فعلی این دوستی‌ها، همراه با کمی شخصیت‌پردازی در مورد دوستان و ارزیابی کارها و پیش‌بینی آثار آینده آنها پردازم.

آن بانوی ۵۰ ساله می‌تواند بگوید تا چه حد به واقعیت نزدیک بوده‌ام؛ اما آنچه نوشتم برای امشب کفایت می‌کند (می‌بینم که فقط ۱۵ دقیقه نوشته‌ام).

چهارشنبه ۱۵ مارس ۱۹۱۹

تازه از اقامت چهار روزه در اشهام بازگشته‌ام. یک روز را هم در چارلستون گذراندم. در انتظار آمدن لئونارد شروع به نوشتن می‌کنم. ذهنم هنوز در طول خطوط راه آهن می‌دود و آماده خواندن نیستم. ولی خدا می‌داند که چقدر باید بخوانم! کلیه آثار آقای جیمز جویس، ویندهم لوئیس و اِزرا پاندر را باید بخوانم تا بارمانهای دیکنز و خانم گسکل مقایسه کنم؛ از این گذشته جرج الیوت و هاردی هم در دستور کارم است. و به تازگی خواندن آثار خاله آنی^۴ را تمام کرده‌ام. کتابهای او را واقعاً با فراغت خواندم. بله پس از آخرین یادداشت‌م در گذشته و دیروز در همپستد به خاک سپرده شد، در همان جایی که هفت سال پیش

روی جلد کتاب یادداشت‌های روزانه نویسنده، کاری از وینسابل.

خاکسپاری ریچموند را در مهی زرد رنگ شاهد بود. گمان می‌کنم احساسم نسبت به او تا حدودی به نور مهتاب می‌ماند، یا بهتر است بگویم نیمی از آن بازتاب احساسات دیگر است. پدرم به او علاقه داشت؛ و او تقریباً آخرین نفر از دنیای هاید پارک قرن نوزدهم پیر است که جان سپرده. خاله آنی برخلاف بیشتر خانمهای سالخورده هنگام دیدار با ما کمتر تشویش نشان می‌داد، گویی ما او را ترک کرده به جای دوردستی رفته بودیم و یادآور غم و غصه بودیم، احساسی که او مایل نبود در خود نگه دارد. همچنین برخلاف بیشتر خاله‌های پیر، چنان تیزهوش بود که اختلاف فاحش ما را در مورد مسائل روز، احساس می‌کرد، و این اختلاف که در حلقه هم سن‌هایش تقریباً وجود نداشت، مفهوم پیری، افکار منسوخ و نابودی را برایش تداعی می‌کرد. در مورد



خودم باید بگویم که نیازی به نگرانی نبود، زیرا صادقانه تحسینش می‌کردم؛ با این حال مسلم است که نسل‌های مختلف در جهت‌های بسیار متفاوتی می‌نگرند.

دو سه سال پیش لئونارد و من به دیدنش رفتیم. بدنش بسیار تحلیل رفته بود، شال گردنی از پر به دور گردن داشت و در مهمان‌خانه‌ای که در مقیاس کوچکتر، عیناً شبیه به مهمان‌خانه قدیمی بود، تنها نشسته بود. اتاق همان حالت آرام و خوشایند مهمان‌خانه‌های قرن هجدهم را داشت با پرتره‌ها و چینی‌های قدیمی. وقتی رسیدیم چای و عصرانه را برایمان روی میز چیده بودند. رفتارش اندکی سرد و بیش از اندکی اندوهگین بود. من از او درباره پدرم پرسیدم و او شرح داد که آن مردان جوان چگونه «با حالتی غمناک، با صدای بلند» می‌خندیدند و گفت که هم نسلانش بسیار شاد، اما خودخواه بودند و نسل ما به نظرش خوب، اما بسیار وحشت‌انگیز می‌آید. از این گذشته نسل ما نویسندگانی هم سطح نسل آنها نداشت. «بعضی از آنها کمی کیفیت دارند، مثل برناردشاو، اما فقط کمی. خوب بود آدم آنها را به عنوان آدمهای عادی بشناسد، نه مردان بزرگ.» و بعد داستان کارلایل و پدر را تعریف کرد. کارلایل گفته بود ترجیح می‌دهد صورتش را در گنداب یک چاله بشوید، تا اینکه برای روزنامه‌ها مطلب بنویسد. به خاطر دارم که او دستش را به درون جعبه یا کیسه‌ای در کنار بخاری دیواری برد و گفت سه چهارم زمانی را نوشته، ولی نمی‌تواند تمامش کند. گمان نمی‌کنم هرگز پایان یافته باشد. ولی من هر چه را که باید بگویم در مقاله‌ای در روزنامه تایمز که فردا چاپ می‌شود شرح داده و آن را اندکی خوش آب و رنگ‌تر نمایانده‌ام. به هستر نامه نوشتم، ولی نسبت به صداقت احساسم تردید دارم!

سه شنبه ۲۷ مارس

دیروز لئونارد در گشت و گذار بدبینانه‌ای در کنار رودخانه، ابتدا از ظرفیت خوشبختی در خانه سابقمان (اشهام) و بعد در ترگرتن سخن گفت، سپس به واهی بودن و فریبندگی ماهیت همه لذتها و رنج‌ها رسید، و سرانجام نتیجه گرفت که انسانها جز یک گله حیوان فلک‌زده هیچ نیستند. حتی آثار شکسپیر نیز توان نجات ما را ندارد، زیرا تنها درک مهارت او در نوشتن است که به ما لذت می‌بخشد. نمی‌دانم باید خانواده بدبختم که مرا برای صرف شام دعوت کرده بودند را مسئول این بدبینی او بدانم؟ شاید هم زمان شب و روز

که لئونارد دو روز گذشته را صرف خواندنش کرده بود، بر او اثر گذاشته باشد. باید بگویم که وقتی سرانجام امروز صبح نظرش را درباره این کتاب به من گفتم، بی اندازه خوشحال شدم، نمی دانم تا چه اندازه می توان آن را مبالغه آمیز پنداشت. به گمان من شب و روز رمانی بسیار پخته تر، کاملتر و رضایتبخش تر از سفر خروج است. باید هم باشد. حتماً خود را مورد این اتهام قرار می دهم که در بیان احساسات نه چندان مهمی مبالغه می کنم.

۱۸۹

در واقع حتی انتظار تجدید چاپ آن را هم ندارم. با وجود این نمی توانم از این فکر خودداری کنم که در وضع فعلی ادبیات داستانی در انگلستان، رمانهای من از دیدگاه ابتکار و اصالت، با آثار بیشتر نویسندگان مدرن برابری می کند. به نظر لئونارد، فلسفه کتاب بسیار غم انگیز است. در واقع با آنچه او دیروز می گفت در توافق کامل است و با این حال اگر قرار باشد که در مقیاس وسیعی به آدمها پردازیم و آنچه را که احساس می کنیم بر زبان آوریم، چگونه می توانیم از اندوه دوری کنیم؟ با وجود این، گمان نمی کنم ناامید و دلمرده باشم، فقط باید بگویم که نمایی که از برابرمان می گذرد بسیار عجیب است و از آنجا که پاسخ هایی که غالباً می شنویم جوابگو نیستند، آدم ناچار می شود توضیحات تازه ای را جستجو کند و فرآیند کنار گذاشتن پاسخ های قدیمی، در حالیکه بهیچوجه نمی دانیم چه چیز را به جای آنها بگذاریم، غم انگیز است. با وجود این اگر درست فکر کنید، مگر آرنولد بنت یا مثلاً تکرر^۵ چه جوابهایی پیشنهاد می کنند؟ راه حل های شاد و رضایتبخش، پاسخ هایی که هر کس با کمترین احترامی که برای روح و درون خود قائل باشد، بتواند بپذیرد؟ حالا آخرین بخش نفرت انگیز نوشته ام را ماشین کرده ام و پس از به پایان رساندن این صفحه، پیامی می نویسم و پیشنهاد می کنم که روز دوشنبه با ژرالد نهار بخوریم. گمان نمی کنم هیچگاه از نوشتن به قدر زمانی که آخرین نیمه شب و روز را می نوشتم، لذت برده باشم. در واقع هیچ کدام از بخش های آن مانند سفر خروج مرا به ستوه نیاورد. و اگر راحتی و جاذبه نوشته نویدهای خوشی را بدهد، باید امیدوار باشم که دست کم بعضی ها از خواندنش لذت ببرند. نمی دانم آیا زمانی خواهد رسید که بتوانم آنرا بار دیگر بخوانم؟ آیا زمانی خواهد آمد که بتوانم خواندن نوشته های چاپ شده خود را بدون شرم، لرزیدن یا پنهان شدن، تاب آورم؟

شام دیشب در «ایزولابلا» کولی وار و بسیار شاد بود. شراب فراوانی نوشیدیم و از کتاب و نقاشی گفتگو کردیم. آزادی و رضایت خاطر حکمفرما بود. بعد از شام پادرن (این نام را ما

بر او نهاده‌ایم و کلایو با شور و هیجان با او به زبان ایتالیایی صحبت می‌کرد) یک دفتر نقاشی بزرگ سر میز آورد که ونسا، دانکن و راجر در آن نقاشی کردند و بعد به مایک بطر مارسان جایزه داد.

سه شنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹

از باری که بر خاطر م سنگینی می‌کرد، کمتر شده و با اینکه هنوز نوشتن را از سر نگرفته‌ام، پر کردن این صفحات که به خودم وعده آن را داده بودم و سر فرصت و با فراغت به آن می‌پردازم، به سراب می‌ماند. باید بگویم که ونسا و دانکن سرزده برای صرف چای نزد ما آمدند. هجوم دیگران همیشه مایه نگرانی من می‌شود. همیشه وقتی سر می‌رسند که در افسردگی به قول لئونارد ژرفی که به مه سپتامبر می‌ماند، فرو رفته‌ام. چرا به این حالت دچار می‌شوم؟ شاید تا اندازه‌ای به این خاطر باشد که ده روز است نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، در حالیکه منتظر پیام ناخوشایندی از انتشارات مک میلان هستم.

گمان می‌کنم آنها برایم بنویسند «ما کتاب شب و روز را با اشتیاق فراوان خواندیم، اما تصور نمی‌کنیم برای خوانندگانمان جالب توجه باشد.» با این که نسبت به محتوای نامه یقین دارم و به نظرم می‌آید که انتقاد نهفته در آن قابل چشم‌پوشی است، می‌خواهم این لحظه نامطبوع زودتر سپری شود. حتماً نیش آن تا چند روز مرا آلوده خواهد کرد. از این گذشته علیرغم اینکه گاه بر خود می‌بالم، تصور انتشار شب و روز مرا به لرزه در می‌آورد، زیرا اگر این کتاب با شکست روبرو شود، دلیلی ندارد که به زمان نویسی ادامه دهم. دغدغه‌ها و تشویش‌های همیشگی نویسندگان همین‌ها است. از این گذشته ما اسباب‌کشی کرده‌ایم و من این خانه را با اشتهام مقایسه می‌کنم، خدمتکاران و سایر چیزها هم هست. در این مدت نوشتن با سختی توأم بوده است. در حال به انجام رساندن تجربه تازه‌ای بودم که به کتاب سرتوماس براون برخوردم. به یاد آمد که از مدتها پیش، گویی از صدها سال پیش که از هر کتاب اندکی می‌خواندم و بعد از سر بی‌حوصلگی آن را به کناری می‌نهادم، ولی در عین حال شاد و افسون زده بودم، آثار او را نخوانده‌ام. بنابراین به ناچار تجربه‌ام را رها کردم و کتابهای او را سفارش دادم (راستی حالا که فکرش را می‌کنم، در گذشته آثار سرتوماس براون را غالباً ورق زده

بودم، و نوشتن داستانهای کوچکی را آغاز کردم. آنها همیشه ظریف و دشوارند. صبح که بد بگذرد آدم غم‌زده می‌شود. اما از زمانی که نوشتن خاطرات را شروع کرده‌ام، آنقدر دچار وقفه و مزاحمت شده‌ام که دیگر حالِ خوشی ندارم. گمان می‌کنم بهتر است به اشتیاقم تن در دهم و بروم خورشید را در علفزار تماشا کنم. واقعاً که برای نوشتن حتی یک جمله، آدم به چه چیزهایی نیاز دارد! از طرف روزنامه‌تایمز هم کتابی نرسیده و من نمی‌توانم به خودم بقبولانم که برای نوشتن یک نامه بکارت صفحه‌کاغذی را از میان بردارم.

۱۹۱

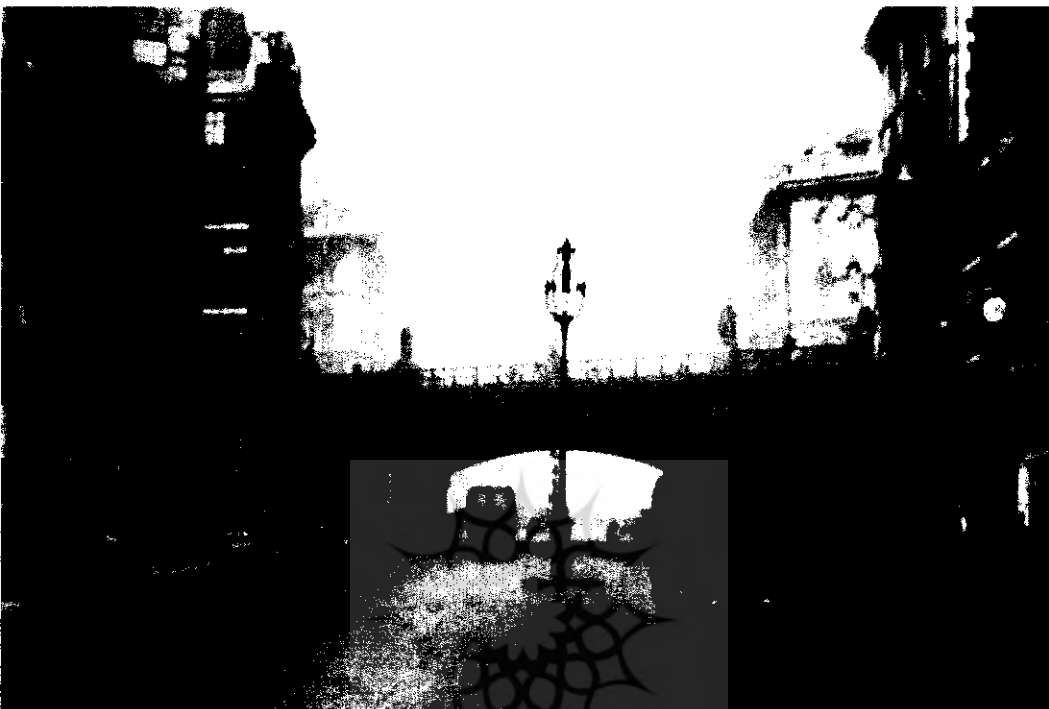
یکشنبه ۱۳ سپتامبر

نامه‌انتشارات مک میلان امروز صبح رسید. نه چندان خوب است، نه به آن بدی که می‌توانست باشد. آنها کتاب را با علاقه بسیار خوانده‌اند و شب و روز را رمان خوبی می‌دانند، اما کتابی نیست که در امریکا محبوبیت و خوانندگان بسیاری بیابد. از این گذشته آنقدر طولانی است که در این فصل ارزش تجدید چاپ را ندارد. آنها پیشنهاد می‌کنند که آن را کوتاه‌تر کنم و می‌خواهند که کتاب بعدی‌ام را نیز برای انتشار به آنها بسپارم. به طور کلی از این پاسخ راضی هستم. حتماً رمان سفر خروج نایاب خواهد شد و این تنها راه شناخته شدن در امریکا است؛ و حتماً مک میلان ترجیح می‌دهد که من به همکاری با آنها ادامه دهم. خدا می‌داند رمان بعدی‌ام کی آماده خواهد شد! همان پستی نامه دیگری را نیز آورده بود. مک میلان کتاب لئونارد را رد کرده بود، اهمیتی ندارد، من پیشنهادشان را می‌پذیرم زیرا فرصت تماس با سایر بنگاههای انتشاراتی را ندارم. ولی گمان نمی‌کنم دلیل افسردگی‌ام نرسیدن نامه مک میلان باشد. آیا به ونسا برای داشتن خانه‌ای که از شادی سرشار است^۷ حسادت می‌کنم؟ شاید در بعضی لحظه‌ها چنین باشد. ژولین، اولین شلوار زیر زانوش را می‌پوشد. در آن خانه همه چیز انسانی، شکوفا و پررونق است. شاید با دیدن ونسا و خانواده‌اش نمی‌توانم از مقایسه و احساس تضادی که با وضعیت خودم می‌یابم، خودداری کنم، احساسی که وقتی کار نوشتن خوب پیش می‌رود، وجود ندارد. دیروز که برای صرف ناهار به آنجا رفته بودم به فکر مقایسه افتادم. تمام بعدازظهر را در آنجا ماندم و بعد با اتومبیل به خانه بازگشتم. حتماً آدم قدرشناسی هستم که در برابر این همه روشنی

چنین افکار مه آلودی را می پرورم. در راه منزل کمی توقف کردم تا آشام - خانه سابقمان - را تماشا کنم. پنجره هایش مانند خانه هایی که کسی در آنها زندگی می کند، باز بود. با وجود این مانکز هاوس طوری است که وقتی آدم در باغ را باز می کند به طرز خوش آیندی یگه می خورد. لئونارد که تمام روز را در لندن گذرانده بود به اتفاق نلی به خانه بازگشت. ساعت ۷ بعد از ظهر است و من دوست دارم بیرون قدم بزنم، می خواستم درباره حالات عجیب درونی ام چیزی بگویم. اگر چه خود در معرض آن قرار دارم، برایم جالب توجه است و همیشه این ضرب المثل را به یاد دارم که تنها در ژرفترین افول می توان به بصیرت حقیقی رسید. گمان می کنم از هر ده نفر، نه نفر هرگز یک روز در تمام سال خوشبختی همیشگی مرا احساس نمی کنند. و حالا من در وضعیت آنها هستم.

یکشنبه ۱۴ سپتامبر

داشتن حالت خوشبخت ها را نباید چندان جدی گرفت. ولی نکته جالب اینجاست که بی هیچ دلیل خاصی گونه ای ارتعاش در وجود آدم باقی می ماند و بعد، بدون هیچ دلیلی ارتعاش متوقف می شود. آنوقت آدم از خودش می پرسد که چرا به آن حالت دچار شده و هیچ وسیله ای وجود ندارد که بار دیگر به همان حال برگردد. چیزها شفاف، سالم و فهمیدنی به نظر می رسند و بنابراین ناچار نیستند کسی را به ارتعاش در آورند. در واقع بیشتر همین شفافیت نگاه در چنین فصل هایی است که به افسردگی منتهی می شود. اما اگر کسی بتواند آنها را تحلیل کند و بشکافد، تا نیمه راه را بازگشته است. احساس می کنم که بی عقلی به کندی در رگهایم می دود و وجودم را می سوزاند. چه خوب بود اگر می توانستم یک صبح کامل فقط بنویسم! امروز نخستین یکشنبه ای بود که برای قدم زدن بیرون رفتم. برای جلوگیری از گذراندن تمام اوقاتمان در باغ، قرار گذاشته ایم هفته ای دوبار در روزهای یکشنبه و چهارشنبه به راه پیمایی برویم امروز به دشت، به سوی کینگستون رفتیم. پس از چندین روز، امروز ابری بود، باد از شمال شرق می وزید و تهدید باران در فضا موج می زد. ما در برایتون دریا را دیدیم، در ایستبورن هم دریا از راست و چپ به چشم می خورد. سرایشب های دره در آنسوی دشت بسیار زیبا هستند. دشت رفته رفته به سر بالایی می رسد و در آنجا خط آهن آن را قطع می کند. من مناظر آن سورا ترجیح



خیابان فارینکدان، محلی که وولف ها، اولین ماشین چاپ انتشارات هوگارت را تهیه کردند.

می دهم. حالا باید کمی افلاطون بخوانم، تا ثابت کنم که در اینجا تمرکز به قدر هر جای دیگری آسان است.

شنبه ۱۵ نوامبر

هیچگاه چنین نسبت به کارم بی توجه نبوده ام. گمان می کنم بی میلی ام برای نوشتن جملات، تنها به خاطر کمبود وقت و خستگی ذهن نیست، بلکه ناشی از اکراهی است که تغییر سبک به همراه دارد، مانند احساس حیوانات هنگام نزدیک شدن بهار و تغییر پوستشان. آیا همیشه این گونه خواهد بود؟ آیا همیشه این سیماب را در زبان خواهم داشت و همواره آن را از شکلی به شکلی منتقل خواهم کرد؟ ولی اگر چنین باشد، این تنها بخشی از دلایل غفلت من است. مشکلات بسیار بودند. یکشنبه گذشته را بابتون^۸

گذرانندیم؛ دوشنبه میهمان خانواده هریسون بودم؛ سه شنبه نامه نوشتم؛ چهارشنبه به کنسرت رفتم و پس از آن امیلی دیکنسون را ملاقات کردم؛ پنجشنبه مالی برای صرف جای آمد و نزدم ماند؛ و جمعه مارگارت و لیلیان را دیدم و حالا پس از صرف عصرانه شنبه اینجا نشسته‌ام. عصرانه‌ای مرکب از تمشک با شکر، کیک و چای داغ پس از یک پیاده‌روی طولانی در هوای سرد. اگر چشمانم را ببندم به یاد چه چیزی می‌افتم؟ کریگتون را می‌بینم که در حال انجام کارهای روزانه است و مخفیانه در اتاق زیر شیروانی نقاشی می‌کند، و سکستون را که تا یکشنبه شب ساکت بود و بعد مدتی شکفت و درباره یونان سخن گفت، ولی وضع لیتون پیچیده‌تر بود: خوب و ساده و لطیف با لحنی اندک غمگین و تا حدودی ناموجه. خود را در این فکر یافتم که اگر با او ازدواج کرده بودم، حتماً به نظرم بهانه‌جو می‌آمد. آدمی است که همسرش را محدود می‌کند و اگر از جانب او حرکتی برای آزادی ببیند، شکایت می‌کند. مثل همیشه در کمال سلامتی بود، اما فکر زندگی کردن برای سلامتی و گردآوری این همه وسایل راحتی برای همان هدف، آدم را کمی غمگین می‌کند. با این حال به سرعت درمی‌یابم که همیشه این سرزنش‌ها را ناخودآگاه به این خاطر می‌شمارم که وضع خود را توجیه کنم. ولی به توجیه نیازی ندارم. از این گذشته احساسم نسبت به لیتون به همان درستی همیشه است. ما به تنهایی در کنار آتش گفتگو می‌کنیم و با شتاب از این شاخ به آن شاخ می‌پریم و گریز می‌زنیم. گمان می‌کنم، اگر مسایل نامربوط را کنار بگذاریم، در مرکز وجود لیتون، اشتیاقی برای دانستن وجود دارد. او تنها به علاقه به ادبیات قانع نیست. روی میزش آخرین چاپ آثار ولتر را می‌گذارد. کتابهایش را چنان با دقت می‌چیند و گردگیری می‌کند که آدم را به یاد پیردخترهای چینی می‌اندازد. او بدون خوش بینی از کارش صحبت می‌کرد، ولی شاید همه نمی‌توانند به اندازه من درباره نوشته‌هایشان غلو کنند و امیدوار باشند. من در حالی بودم که خود را بسیار خلاق می‌یافتم، او نیز با من موافق بود. ولی می‌گفت کاملاً عاری از توانایی آفرینش است. می‌گفت نمی‌تواند چیزی را خلق کند و اگر افکار اساتید را کنار بگذارد، چیزی باقی نمی‌ماند. شاید این یک خصوصیت خانوادگی باشد که احساس عجیب مرا توجیه می‌کند. ولی مایل نیستم این احساس ناراحتی را تحلیل کنم، زیرا درستی و سلامت افکار و زیرکی لیتون برایم کفایت می‌کند.

مالی جملاتش را مانند شلاق فرود می‌آورد، ولی با اشتیاق فراوان از زمان شب و روز

سخن می گوید. او دارای ذهنی خشن و مشتاق، حسود و عاری از پیچیدگی است، اما بهتر است چیزی ننویسد! من جرأتش را تحسین می کنم. مانند دستگاهی است که تمام روز در بالاترین درجه کار می کند، دستگاه عادی و قابل یک زن کار آمد و حرفه ای. می گوید برای ایجاد احترام در محیط کار، پوشیدن پالتوی دست دوزی که ۱۶ پاوند ارزش داشته باشد، هنروری است. این احاطه او را بر امور زندگی نشان می دهد. ولی چرا من همیشه از آدمها خوشم می آید و قضاوتهايم را بیان می کنم؟

آخر به بلندی های همپستد می رسیم. بلندبهای بی عیب و نقص همپستد. اگر نیرویی در من باقی بود، صحنه افشاگری و توضیح مارگارت را می نوشتم، زیرا ظرف سی دقیقه بیش از سه سال گذشته موشکافی کردیم. او ابتدا با احتیاط شروع کرد که به نظر جین او - البته ممکن است اشتباه کنند - مقاله ای که درباره شارلوت برونته نوشته بودم، بهتر از داستان های کوتاه بود. سرانجام پس از مدتی بحث و گفتگو، گفت بهتر است درباره اش فکر کند و برآیم بنویسد. ♦ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۱. Apostel: واژه ای است که به حواریون مسیح یا افرادی اطلاق می شود که با تمام نیرو از ایده ای حمایت می کنند.
۲. Lady: عنوانی که به بانوان نجیب زاده تعلق دارد.
۳. John Milton: (۱۶۷۴ - ۱۶۰۸) شاعر و نویسنده انگلیسی.
۴. لیدی ریچی، دختر تکرری نویسنده.
۵. آرنولد بنت (۱۹۳۱ - ۱۸۶۷). روزنامه نگار، نمایش نامه نویس و رمان نویس انگلیسی - ویلیام تکرری (۱۸۶۴ - ۱۸۱۱)
۶. Sir Thomas Brown (۱۶۸۲ - ۱۶۰۵) پزشک و نویسنده انگلیسی.
۷. ونسا سه فرزند داشت.
۸. لیون استراچی نقد نویس و زندگی نامه نویس که ابتدا دوست تویی، برادر ویرجینیا بود. او در سال ۱۹۰۹ به فکر ازدواج با ویرجینیا افتاد.



سکاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی
پرتال جامع علوم انسانی